



هفتم محرم سال ۴۲ چگونه پیر جند، حوزة نفوذ خانواده اسدالله علم نخست وزیر شاه به هم ریخت؟!

«بخشی از خاطرات منتشر نشده آیت‌الله العظمی امام خامنه‌ای در مورد ۱۵ خرداد سال ۴۲»

و اعلم یا بنی...

استدلّ علی ما لم یکن بما قد کان، فإنّ الأمور أشباه و لا تكونن ممّن لا
تنفعه العظه إلا إذا بالغت فی ایلامه، فإنّ العاقل یتعظ بالاداب، و البهائم
لا تتعظ إلا بالضرب...^۱

امام علی (ع)

برای امور واقع نشده به آنچه واقع شده است استدلال نما (با مطالعه
رخدادها آینده را پیش بینی کن) زیرا امور جهان، همانند یکدیگرند، از
آن اشخاص نباش که موعظه سودش ندهد، مگر توأم با آزار و رنج باشد؛
زیرا انسان عاقل، از راه آموزش و ادب پند می پذیرد، این بهائم هستند
که جز با کتک، تعلیم نمی بینند.

یادداشت

تاریخ برای ما مسلمانان، لزوماً گذشته نیست، اگر چه گذشته هم می تواند ماهیت تاریخی
داشته باشد اما تاریخ هر آنچه در گذشته اتفاق افتاده باشد، نیست. تاریخ مانند تمامی

۱. امام علی (ع)، نهج البلاغه، نامه ۳۱.



دانش‌ها در فرهنگ اسلامی، جریانی عقلانی است که می‌تواند در حال و آینده جاری باشد. مورخ در نگاه اسلامی به تاریخ، همت خویش را تنها صرف درک خالص رخداده‌ها، یعنی درکی فارغ از ارزش‌ها، اخلاق و... نمی‌کند. چون چنین درکی افسانه‌ای بیش نیست. بلکه در خدمت فرآیند انسانی رخدادهاست. بنابراین از نظر ما تاریخ در خدمت مذهب، اخلاق، مقدرات ملی، هویت انسانی و اعتباربخشی به نهادهای اجتماعی است.

این برخلاف فرآیندی است که غربی‌ها مدعی هستند، در فهم تاریخ دارند. زیرا عموماً متفکرین غربی برای آن که وارستگی، بصیرت و معرفت عالمانه‌ای را بر داستان بشری تحمیل نمایند، می‌گویند رخداده‌ها را باید چنان که هست مشاهده کرد. یعنی مانند فلاسفه طبیعت، نخست در مطالعه عالم خارج باید پدیدارها را و رای تمایلات اخلاقی، مذهبی، علائق و سلائق محقق مشاهده کرد. ما مسلمان‌ها چنین تاریخی را اولاً، افسانه و فاقد مستندات تاریخی می‌دانیم و معتقدیم که این نوع تاریخ تحت تأثیر تخیل و ابداعات مورخ و خالی از تجربه‌های بشری است. ثانیاً، چنین تاریخی فاقد نشانه است و مسیری که این تاریخ ترسیم می‌کند مانند مسیری است که در آن هیچ راهنما و تابلو و نشانه‌ای برای تنبه و آگاهی انسان وجود ندارد.

اگر چه موضوع این یادداشت تبیین این تفاوت‌ها نیست ولی مهم‌ترین دلیل برای اثبات افسانه بودن این تاریخ آن است که بشر از میلیون‌ها رخداد و میلیون‌ها انسان در گذشته، همه آنها را ثبت و ضبط نکرده است بلکه بر اساس تجربه‌هایی که مقدم بر رخدادهاست (البته این تقدم، تقدم معرفتی است نه تقدم زمانی) تعدادی از رخداده‌ها و تعدادی از افراد را ثبت و ضبط کرده و آنچه ما به نام تاریخ با آن سر و کار داریم همین ثبت و ضبط‌هاست و چیزی فراتر از اینها وجود ندارد که متن تاریخ نامیده شود. تجربه‌هایی که این رخداده‌ها و افراد را ثبت و ضبط کرده است یا تحت تأثیر مذهب، یا تحت تأثیر اخلاق و یا تحت تأثیر سایر علایق و سلائق انسان‌ها بودند. پس آن که می‌گوید مورخ باید هم خویش را تنها مصروف درک خالص نفس وقایع کند و در خدمت مذهب، اخلاقیات، مقدرات ملی و تقدس بخشیدن به نهادهای اجتماعی در نیاید،^۱ دانسته یا نادانسته تقدس مذهب، اخلاق و نهادهای اجتماعی را به مورخ منتقل می‌کند و آرزو دارد که مورخ مقدس باشد تا بتواند نفس وقایع را و رای علایق و سلائق خود ثبت و ضبط کند. وجه افسانه‌ای بودن چنین تاریخی همین است. زیرا امور انسانی را که بسیار پیچیده، متنوع، متکثر، متغیر و مملو از احساسات و شائبه‌های انسانی است به طبیعت صامت و ایستا شبیه‌سازی

۱. جان هرولد پلام، مرگ گذشته، ترجمه عباس امانت، تهران، اختران، ۱۳۸۶، ص ۳۳.

می‌کند و مورخی که نمی‌تواند فارغ از علایق و سلاقی خود به ثبت و ضبط رخدادها بنشیند را آنچنان مقدس تصور می‌کند که گویی روایت‌های او از رخدادها، به دور از شائبه‌های ایدئولوژیک، مذهبی، مقدرات ملی و اخلاقی است.

با تفصیل مذکور در غرب معنای تاریخی شامل سه ساحت متمایز است: ۱. تاریخ به مثابه خاطر، ۲. تاریخ به مثابه پیوستگی، ۳. تاریخ به مثابه شناخت.

در تبارشناسی تاریخی و مبانی فلسفی آن سه مفهوم در ساحت متمایز تاریخ تولید معنا می‌کند: مفهوم واقعیت، مفهوم هویت و مفهوم حقیقت. متفکران غربی عموماً معتقدند که هر سه مفهوم کاربرد ی با ساحت‌های متمایز تاریخ در غرب در تقابل با هم هستند؛ یعنی به نظر آنها نخستین کاربرد که عبارت است از کاربرد تمسخرآمیز و ویرانگر واقعیت، در تقابل با درونمایه تاریخ به منزله خاطره قرار دارد. دومین کاربرد تجزیه‌کننده و ویرانگر یعنی هویت در تقابل با تاریخ به مثابه پیوستگی و یا سنت‌ها قرار دارد و سومین کاربرد قربانی‌کننده و ویرانگر یعنی حقیقت در تقابل با تاریخ به مثابه شناخت قرار می‌گیرد.^۱

از نظر فوکو کاربرد اول به ما هویت‌های یدکی ارزانی می‌کند. هویت‌هایی که به ظاهر فردیت یافته‌تر و واقعی‌تر از هویت اصلی است اما فریبی بیش نیست و این جایگزینی فقط یک تغییر چهره کاذب است. کاربرد دوم تاریخ چیزی جز تجزیه سیستماتیک هویت‌مان و سومین کاربرد تاریخ نیز چیزی جز قربانی کردن سوژه شناخت در پای حقیقت نیست. همان‌طور که ملاحظه می‌شود، هدف تبارشناسی تاریخی در غرب به هیچ‌عنوان بازبانی هویت‌ها نیست بلکه بر عکس سرسختی در امحای این هویت‌هاست. این تاریخ به تعبیر فوکو در پی آن نیست که کانون‌های یگانه‌ای را که از آن می‌آییم و وجدان ما از آن ارتزاق می‌کند در یابد، بلکه به دنبال آن است که ناپیوستگی‌هایی را که ما را در می‌نوردند آشکار کند.

به عبارت دیگر در این تاریخ وجدانی وجود ندارد که با تکیه بر مبانی فلسفی آن، گذشته و حال مورد بازخوانی قرار گیرد. غربی‌ها از تاریخی که ما را حواله به وجدان عمومی می‌دهد، تحت عنوان تاریخ «عتیقه‌جو» یاد می‌کنند. تاریخ عتیقه‌جو پیوستگی‌هایی را بازشناسی می‌کند که اکنون در ما ریشه دارد. پیوستگی سرزمین، پیوستگی زبان، پیوستگی شهر و مکان و هر نوعی از پیوستگی که ما را در خود حفظ و تعریف می‌کند.

۱. میشل فوکو، نیچه، تبارشناسی، تاریخ، حقیقت و قدرت، ترجمه نیکو سرخوش و افشین جهان‌دیده، به نقل از: لارنس کپون (۱۳۸۷)، از مدرنیسم تا پست‌مدرنیسم، ویراسته عبدالکریم رشیدیان، تهران، نی، ص ۳۸۸.



این تاریخ از نظر غربی‌ها به نام پایبندی و وفاداری به وجدان عمومی و قوانین متصل به این وجدان، جلوی هر آفرینشی را می‌گیرد. یکی از دلایل عمده تأخیر تاریخی وجدان عمومی در غرب، همین گسستی است که در مفهوم تاریخ در فلسفه غربی وجود دارد و تاریخ نسبتی با واقعیت، حقیقت و عدالت ندارد.

تاریخ از نظر فرهنگ اسلامی متعلق به ساختی است که عرصه‌اش را نه زمانی همگن و تهی، بلکه زمانی آکنده از لحظه‌های اکنون و آینده پی‌ریزی می‌کند. تاریخ حکم گذشته‌ای را دارد که معرفتی از لحظه اکنون و آینده، آن را از پیوستار گذشته جدا می‌کند و در زمان حال و حتی پیش‌بینی رخدادهای احتمالی آینده معناآفرین می‌سازد. این آن معنایی است که می‌توان از کلام مولا علی (ع) در وصیت به فرزندش امام حسن مجتبی (ع) استنباط کرد. آنجایی که می‌فرماید: برای امور واقع نشده به آنچه واقع شده استدلال نما زیرا امور جهان همانند یکدیگرند. برای ما اگر چه هر گذشته‌ای تاریخ نیست اما تمام گذشته نیز تنها حدیث کنجکاو، آرزومندی و یا امری احساساتی نمی‌باشد. و تاریخ همیشه زنده و معناآفرین است.

برای ما مسلمان‌ها، تاریخ پایبندی و وفاداری به وجدان عمومی و قوانین متصل به این وجدان است و آفرینش جدید در تاریخ از همین معنا نشئت می‌گیرد. رخدادهای به همین اعتبار پیوسته بازخوانی می‌شوند و این بازخوانی‌های مستمر باعث می‌شود که رخدادهای متصل به این وجدان، از نو وارد سیرورت زندگی در زمان حال و فهم امکان دگرگونی‌های آینده شود. تاریخ به این دلیل واقعی است که پیوستگی و هدف‌داری حیات و سنت‌های حاکم بر آن را در وجود اجتماعی ما وارد می‌کند و دانشی دارای چشم‌انداز است. یعنی خاستگاه تبارشناسی ارزش‌ها، اخلاق، فراز و فرود جوامع، خدمت‌ها و خیانت‌ها، عظمت و شکوه فرهنگ‌ها و علل زوال و انحطاط تمدن‌ها و فرهنگ‌هاست. پاره‌ای اوقات بازخوانی بعضی از رخدادهای ما امکان می‌دهد که در زیر شکل واحد بعضی از ویژگی‌ها، کثرت و تکرار‌پذیری رویدادها را بازبایم و از نتایج آنها عبرت بگیریم و با امکانات آنها، گشودگی‌های جدیدی ایجاد کنیم.

پاره‌ای اوقات تحول یک گونه از رخدادهای به سرنوشت یک ملت پیوند می‌خورد و با دنبال کردن خط سیر پیچیده بعضی از رخدادهای پراکنده‌گی پیشامدها، انحرافات، دگرگونی‌ها، خطاها و حتی اشتباهات محاسبه‌ها و ارزیابی‌ها جلوگیری به عمل می‌آید. قیام ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲ از این جهت برای ملت ایران، مبدأ تبارشناسی تحولات سیاسی اجتماعی دوران معاصر است. بازخوانی این رخداد از زوایای مختلف و از دیدگاه

شخصیت‌هایی که خود به نوعی در بروز و ظهور و تداوم آن نقش داشته‌اند همیشه لذت‌بخش و معناآفرین است.

آنچه در دنباله این یادداشت‌ها می‌شود بخشی از خاطرات شخصیتی است که از ابتدا در شکل‌گیری این رخداد و تأثیراتش بر دگرگونی‌های تاریخ معاصر ایران حضوری زنده و فعال داشته است و اکنون خود نگهبان درخت سستبر و تنومندی است که از نهال قیام ۱۵ خرداد به وجود آمد. نهالی که وقتی خمینی کبیر در شوره‌زار نظام مشروطه سلطنتی در جامعه ایران غرس می‌کرد شاید کسی امیدی نداشت که روزی این نهال درخت تنومند و سر به فلک کشیده‌ای شود.

حضرت آیت‌الله‌العظمی امام خامنه‌ای در این خاطرات شرایط سخت و نفس‌گیر نضج‌گیری نهضت امام خمینی را در جای‌جای فضای سنگین و تیره نظام شاهنشاهی به زیبایی ترسیم می‌کند. شاید امروز نسل جوان ما نتواند به درستی تصویر کند که زنده نگه داشتن روزنه‌های امید در قلب ملتی که سال‌ها رنج تحقیر و سرافکندگی را تجربه کرده و از تمامی گروه‌ها و جریان‌هایی که وعده تغییر را داده ولی خود به نحوی کارگزار رسمی و غیر رسمی این شرایط نفس‌گیر شده‌اند، چه کار طاقت‌فرسایی بود. اما رهبر عزیز ما در این خاطرات نشان می‌دهد چگونه با دست خالی و بدون پشتوانه حزبی و گروهی و سازمانی نفس‌های گرم و پیامبرگونه امام خمینی و یاران او حتی لانه امن گرگ‌های درنده سلطنت پهلوی در جایی مثل بیرجند و قائنات را که ملک خصوصی نخست‌وزیر شاه، یعنی اسدالله علم تصور می‌شد را از هم می‌پاشد و دل جوانان بیرجندی را با انقلاب خمینی پیوند می‌زند.

خاطرات زیر بخشی از مصاحبه اختصاصی حجت‌الاسلام والمسلمین سید حمید روحانی با رهبر عظیم‌الشان انقلاب اسلامی حضرت آیت‌الله خامنه‌ای در دوران ریاست جمهوری در دهه ۶۰ انقلاب اسلامی است که برای اولین بار منتشر می‌شود و امیدواریم که نکات ظریف و دقیق این مصاحبه برای جوانان این مرز و بوم و برای دولت‌مردانی که هنوز به داشته‌ها، توانایی‌ها و استعداد‌های این ملت و نصرت الهی اعتماد ندارند و تصور می‌کنند کلید گشودگی زندگی مردم در خارج از مرزهای کشور قرار دارد، عبرت‌آموز و راهگشا باشد.

فصلنامه پانزده خرداد





• چگونه وارد ماجرای ۱۵ خرداد شدید؟

ماجرای ۱۵ خرداد ۴۲ در زندگی من به این شکلی است که عرض می‌کنم. ماه محرم که شد امام یک برنامه ریزی کرده بودند که ما البته از تفضیلات آن برنامه ریزی مطلع نبودیم. لکن هر کسی از طلبه‌ها که به ایشان نزدیک بود و با ایشان خداحافظی می‌کرد و می‌رفت، مأموریتی ایشان به او می‌داد، یک چیزی به او می‌گفتند. من رفتم ایشان گفتند که شما بروید مشهد، یعنی خودم هم می‌خواستم بروم. ایشان گفتند بروید و این پیغام‌ها را ببرید.

سه تا پیغام بود؛ دو تا پیش مربوط می‌شد به دو نفر از علمای بزرگ مشهد یعنی مرحوم میلانی و مرحوم حاج آقا حسن قمی و یکی هم مربوط می‌شد به همه علمای مشهد. آن که مربوط به همه علمای مشهد بود این بود که من بروم خطر اسرائیل در ایران و تسلط آن بر رژیم ایران و اینها را بگویم و علما را توجیه کنم که اینها دارند این کارها را می‌کنند. چنین می‌کنند؛ چنان می‌کنند. گفتند البته بگویند اسرائیل بر همه امور ما مسلط است. موارد اقتصادی دست اوست؛ سیاست ما توی مشت اوست. از این حرف‌ها؛ دو تا پیغام بود که قرار شد روز هفتم محرم همه منبری‌ها مطرح کنند. اول، مسائل مدرسه فیضیه را بیان کنند. دوم، اینکه روز نهم محرم هیئت‌های مذهبی و سینه‌زنی‌ها نوحه‌هایی را در این رابطه بخوانند و این را گفتند که بروید بگویند این کارها انجام بگیرد.



• البته فکر می‌کنم قبل از محرم بود.

حتماً قبل از محرم بود که من از قم خارج شدم. معمولاً ما چند روزی به تعطیلی مانده بود از قم می‌رفتیم طرف مشهد که من از آنجا بتوانم بروم منبر یا جایی مسافرت. من رفتم مشهد و تماس گرفتم با آقایون و پیام‌ها را ابلاغ کردم. البته در حاشیه ابلاغ پیام یکی، دو تا خاطره است که بد نیست عرض کنم. یکی این که وقتی خدمت آقای میلانی رفتم، (می‌دانید، آقای میلانی من را شاگرد خودش و نزدیک به خودش می‌دانست، من به آقای میلانی واقعاً ارادت داشتم، حتی تا چند سال بعد از آن هم من به ایشان خیلی علاقه داشتم. ایشان همان وقت به من اجازه روایتی داده بود یعنی من سال ۳۷ که می‌خواستم از مشهد بیایم قم، ایشان برای من اجازه روایتی نوشت و من از قم با ایشان مکاتبه می‌کردم و ایشان نامه برای من می‌نوشت من هم برای ایشان نامه می‌نوشتم. با اینکه من بچه طلبه‌ای بودم خیلی به من لطف داشت. خیلی زیاد) وقتی رفتم ایشان گفت قم چه خبر است؟ گفتم که آقای خمینی به شما پیغام دادند که عرض می‌کنم. تا گفتم که منبری‌ها روز هفتم محرم؛ ایشان گفتند که نه، نه روز نهم محرم، من این را قبلاً گفته‌ام روز نهم محرم؛ من این را قبلاً پیغام داده‌ام من به آقای خمینی امر کردم، به آقای شریعتمداری امر کردم، به آقای گلپایگانی امر کردم به همین آقای نجفی امر کرده‌ام؛ تعبیر امر کردن را آورد که بایستی این کار انجام بگیرد. یعنی هفتم محرم نه، بلکه نهم محرم. می‌خواست بگوید من این را پیشنهاد کرده‌ام. من شروع کردم با ایشان بحث کردن که نهم محرم مناسب نیست زیرا که مردم حوصله منبر شنیدن ندارند و تبیین ۱۵ خرداد که هدف اصلی ماست انجام نمی‌گیرد. دیدم نه خیر، ایشان آماده نیست که گوش بکند و خیلی مشتعل شدم. اولین چیزی که مرا ناراحت کرد این تعبیر امر کردم بود. چه لزومی داشت ایشان بگوید! اگر می‌گفت عرض کردم شاید من همان امر کردم را تلقی می‌کردم، لزومی نداشت که ایشان تکلم به این کلمه بکند. این بود که از پیششان آمدم بیرون و به آقای قمی هم مطلب را گفتم ایشان هم آماده بود و قبول کرد و خودم رفتم برای مسافرت منبر. شهری که انتخاب کردم بیرجند بود. آن وقت نخست‌وزیر اسدالله علم بود که اهل بیرجند بود. نه به معنای الفتی از دور به موطن خودش، نه؛ آنجا پایگاه و محل قدرت و نفوذ علم و خانواده علم بود. کل این منطقه و تمام شهرهای آن (چون بعداً چند سفر به بیرجند رفته‌ام، ماه‌های متمادی شاید من آنجا بودم) مردمش، در مشت علم و خانواده علم بودند. اینها امرای بیرجند بودند.

نمی‌دانم روز اول محرم بود یا روز قبل از محرم؛ در مسجدی در بیرجند، خطیبی به





خلاصه من آن روز منبر رفتم و درباره اهداف دشمنان اسلام صحبت کردم و گفتم که قصدشان محو اسلام است و اسلام بزرگترین مانع برایشان در راه اهدافشان است و به قدر چند دقیقه در این باره صحبت کردم و بعد مطلب را به مدرسه فیضیه رساندم، گفتم همان خط مشی بود و همان جریان بود که منتهی شد به اینجا که در یک روز مقدس در مدرسه فیضیه در خانه طلاب در خانه امام صادق بریزند کماندوها چنین بکنند و چنان بکنند؛ از آتش زدن عمامه، از آتش زدن قرآن، از وسائل طلاب آنچه را که دیده بودم و شنیده بودم همه را بیان کردم. ضجه مردم بلند شد، مردم گریه کردند و غوغایی شد

نام علم خطبه می خواند و من یادم است که خود من در آن جلسه شرکت کردم. نمی دانستم چه خبر است. گفتند که خطبه می خوانند. نمی دانستم خطبه چیست. رفتم دیدم بله، طبق سنت‌های قدیمی خطیبی رفت بالای منبر در حالی که همه منبری‌ها و علما و همه جمع بودند مرحوم آیتی یکی از علمای بزرگ خراسان بلکه ایران محسوب می شد و در بیرجند ساکن بود (شیخ محمدحسین آیتی)^۱ عرض کنم که ایشان هم توی آن جلسه شرکت داشتند.

خطبه به نام اسدالله علم خوانده شد.

از جمله تعبیراتش این بود که صاحب‌الصفی و القلم امیر اسدالله خان علم؛ یک چنین نفوذی علم آنجا داشت و وکیل می شد بعد هم که نخست‌وزیر شاه شد. خوب طبعاً آنجا محل قدرتش بود. باغ‌های متعددی داشت. خودش و خانواده‌اش املاک وسیعی در منطقه بیرجند داشتند. تمام املاک منطقه بیرجند نه فقط اطراف بیرجند بلکه منطقه قائنات تا نزدیک بلوچستان و زابل در اختیار خانواده علم بود. حتی آب رودخانه هیرمند را که در زابل هست آنها به نحوی می خواستند بکشاند بیاورند در املاک خودش در منطقه و همین کار را هم مقدماتش را شروع کردند که خدا فرصتشان نداد یعنی از آن بهره نبردند.

دشت عظیم زابل را اینها به این ترتیب خشک کردند و ده‌ها روستا را خالی از سکنه و غیر معمور کردند به خاطر اینکه آب را بیاورند به زمین‌های شخصی خودشان. یک چنین قدرتی آنجا داشتند. شاه هم هر وقت که می خواست یک استراحت کامل و بی دغدغهای بکند هر چند وقتی بلند می شد با طیاره می رفت بیرجند. در بیرجند باند

۱. شیخ محمدحسین آیتی، در سال ۱۳۱۰ قمری (۱۲۷۱ شمسی) در روستای مهموئی بیرجند متولد گردید. پس از تحصیلات مقدماتی در بیرجند عازم مشهد، اصفهان و نجف اشرف شد و پس از ۵ سال از دست علمای مشهور آن زمان اجازه اجتهاد گرفت. در سال ۱۳۰۳ به بیرجند بازگشت و تا آخر عمر یعنی سال ۱۳۵۰، در بیرجند صرف نظر از تدریس و موعظه و اقامه نماز جماعت، آثار قابل توجهی از نظم و نثر نیز از خود به یادگار گذاشت.

فرودگاه داشت؛ در حالی که شهرهایی که بزرگتر از بیرجند هم بودند در آن حول و حوش باند فرودگاه نداشتند. این فرودگاه اختصاصی بود. شاه می‌رفت آنجا و به صورت افسانه‌ای از شاه پذیرایی می‌شد. (آن طور که من شنیدم)؛ به همین خاطر من بیرجند را انتخاب کردم. برای اینکه فکر کردم اینجا یک نقطه مهمی است و می‌شود اینجا کاری انجام بدهم. رفتم بیرجند،

صبح بعد از نماز نشسته بودم داشتم تعقیبات نماز می‌خواندم که دیدم مأمور آمد و گفت آقا بفرمایید برویم شهربانی، گفتم برای چه شهربانی؟ گفت برای چی را بعدا به شما می‌گویم... بعد دو رکعت نماز استخاره خواندم و صد مرتبه «استخیر الله بر حمته خیره فی عافیه» را گفتم... روایت دارد که آنچه خیر و صلاح است بر قلب انسان و به زبان انسان جاری می‌شود و نمازش را خواندم و بنا کردم استخیر الله را گفتن و بعد با مأمور راه افتادم رفتم

روز سوم محرم بود که وارد بیرجند شدم. موقعی که وارد شدم یکی، دو تا مجلس منبر رفتم. مرحوم آیتی بیرجند نبود. آیتی با من هم خیلی دوست بود. شیخ آیتی که الان اسمش را آوردم ملایی هم خیلی فاضل بود، هم بسیار خوش ذوق، شاعر، ادیب، لطیف، اهل جلسه و گفت و شنود که من چند سال قبل که بیرجند رفته بودم با ایشان فوق العاده مانوس بودم تا می‌رفتم بیرجند ایشان می‌خواست که من بروم پهلویش بنشینم و می‌رفتیم بحث داشتیم، جلسه داشتیم؛ هر جا می‌رفتیم با هم می‌رفتیم. البته از نظر سنی جای پدر من بود. یعنی ایشان آن وقت نزدیک ۷۵ سال سنش بود. عرض کنم که ایشان رفته بود مشهد برای عمل کردن چشمش؛ در بیرجند نبود. اما آقای سید حسن تهامی^۱ که او هم عالم دیگری بود که رقیب آقای آیتی بود افضل از آقای آیتی بود. بد نیست اینجا به مناسبتی از شخصیتش اسم بیاوریم. ایشان یک ملای بزرگی بود که اگر در تهران ساکن می‌شد، یقیناً اول شخص تهران بود. از لحاظ علمی و روحانی شاگرد نائینی بود. در نجف سال‌ها مانده بود درس خوانده بود. قوی و مجتهد و با ذوق بود. شاعر نبود البته به یاد ندارم که شعر از ایشان صادر شده باشد اما از ادبیات و فرهنگ و معلومات عصری مطلع بود و مسائل جهانی و سیاست را می‌شناخت، چیزها که آقای

۱. مرحوم حضرت آیت‌الله سید حسن تهامی از فرزندان امامزاده حضرت سید مرتضی (ع) و یکی از علمای بزرگ تشیع و از مفاخر برجسته حوزه علمیه نجف و از شاگردان نخبه آیت‌الله نائینی و مرحوم میرزا شیرازی دوم بود. وی در سال ۱۳۱۴ ه. ق (۱۲۷۶ ه. ش) در بیرجند متولد شد. به دلیل هوش و استعداد خارق العاده در شش سالگی قرآن را صحیح و فصیح فرا گرفت. آیت‌الله تهامی پس از سپری کردن تحصیلات علوم دینی در بیرجند، مشهد و نجف به عالی‌ترین مراتب اجتهاد نائل آمد و تصدیق خویش اجتهاد را از حضرات نائینی و اصفهانی و سایر آیات و حجج آن زمان دریافت نمود. آنگاه به تقاضای مردم جهت ترویج دین مبین و خدمت به خلق وارد موطن خود بیرجند شد. ایشان با تأسیس مدرسه علمیه معصومیه، تقویت حوزه علمیه را و وجه همت خویش قرار داد و طلابی فاضل و سخنور و دانشمندانی برجسته تحویل اجتماع داد.





آیتی از آنها بی نصیب بود.

یک برادر از خود کوچکتری هم داشت به نام آقای فرزانه؛ سید محمد فرزانه که شاید شنیده باشید. او هم شخصیت بزرگی بود. فرزانه را روشنفکران و ادبای این کشور می‌شناختند و به او ارادت و احترام زیادی قائل هستند. الان شما به هر یک از این ادبا و محققان ادبیات کشور اسم آقای فرزانه را مطرح کنید با احترام زیاد از او یاد می‌کنند. فرزانه برادر آقای تهامی بود. این دو برادر هر دو فوق‌العاده بودند. منتهی فرزانه در ادبیات و هنر و شعر و نثر و اینها مسلط بود و کسی است که در ترجمه ابوالقاسم پاینده از قرآن چند هزار غلط گرفته چند هزار غلط که در مجله راهنمایی چاپ می‌شد؛ در دقت نظر یک چیز عجیبی بود.

به هر حال آقای تهامی در بیرجند ساکن بود و این سالی که دارم می‌گویم سال ۴۲ بود. رفتم بیرجند ایشان خوش‌بختانه حضور داشت، من هم از محبت ایشان بی‌نصیب نبودم اما روابط ما آنقدری که با آقای آیتی گرم بود با ایشان گرم نبود. این دو نفر با هم بسیار بد بودند. زمان مصدق آقای آیتی مصدقی شده بود، ایشان به اصطلاح [امیراسدالله] علمی شده بود. بعد شاهی‌ها و علمی‌ها با ایشان خیلی بد رفتاری کرده بودند و این موجب شده بود که ایشان برگشته بود و با آنها مخالف بود. چون لازم می‌دیدم آنجا کسی از من حمایت کند چون می‌خواستم غوغا کنم. رفتم پیش آقای تهامی گفتم که آقای من یک کاری می‌خواهم انجام بدهم در اینجا و احتیاج به حمایت و کمک شماست. خیلی استقبال کرد و گفت بفرمایید هر کاری دارید. پیرمرد خوش‌برخوردی بود و جثه کوچکی داشت و خیلی محترم و عجیب بود.

در حال پیرمردی، اما مرد بود و بسیار محترم. به نظرم هفتاد سالش بود چون هزار و سیصد و دوازده تا آن سال که ۸۲ قمری بود ۷۰ سال می‌شد؛ آقای آیتی هم در همین سن بود تقریباً او هم هفتاد سال داشت. او خیلی متحرک بود و وقتی حرف می‌زد یک جا

۱. علامه سید محمد فرزانه به سال ۱۳۱۲ هجری قمری برابر با ۱۲۸۳ شمسی در قریه «سندادان» واقع در هشت فرسخی شرق بیرجند به دنیا آمد.

نام پدرش، سید علی اکبر بود. سید علی اکبر در میان مردم به امانت، پرهیزکاری و دیانت معروف بود و از طریق فروش قالی‌امرار معاش می‌کرد. علی اکبر از بی‌بی بزرگ صاحب سه فرزند شد. دو پسر به نام‌های سید محمد و سید حسن و یک دختر. در قریه سندادان خواندن و نوشتن قرائت قرآن و شرعیات و مقدمات علوم ادبی را فرا گرفته، در کلاس دوم پذیرفته شد. اما از حساب، هندسه، جغرافیا، تاریخ و علوم طبیعی به علت اینکه این علوم در مکتب تدریس نمی‌شد اطلاعی نداشت اما به جهت داشتن استعداد سرشار و حافظه قوی در سه ماه نخست خود را به پایه سایر شاگردان در این دروس رسانید. در ادامه فرزانه به مشهد مهاجرت کرده و در حلقه درس استادانی همچون ادیب نیشابوری حاج آقا حسین قمی و آیت‌الله خراسانی قرار می‌گیرد. استاد فرزانه شاگردان بسیاری را تربیت کرد که خود بعدها از مشاهیر و دانشمندان بنام منطقه، ایران و حتی جهان شدند.



نمی‌توانست ساکن بنشینند و از این زانو به آن زانو می‌شد. دستش را بلند می‌کرد، اصلاً عجیب بود. وقتی سر ذوق می‌آمد منبر بسیار عالی داشت. آقای تهامی منبری بود با آنکه خودش ملای مجتهد آنچنانی بود اما مداح و سخنران بود. به ایشان گفتم برای یک چنین برنامه‌ای [آمده‌ام]؛ گفت بفرمایید چه کار می‌خواهید بکنید؟ گفتم من روز هفتم محرم می‌خواهم قضیه مدرسه فیضیه را جایی بگویم و یقیناً دستگاه عکس‌العمل نشان می‌دهد و شما کمک کنید. رفت توی فکر یک قدری فکر کرد و گفت حالا چه لزومی دارد شما اینجا این کار را بکنید؟ گفتم به هر حال یک جوری احساس کردم تکلیف من است و می‌خواهم این کار را بکنم و مخصوص من نیست و در سراسر کشور این کار انجام می‌گیرد. به نظرم گفتم در سراسر کشور انجام می‌گیرد (حدس می‌زنم که گفته باشم). ایشان گفت که اینجا مردم همه این قضایا را می‌دانند و شما بیهوده خودتان را معطل نکنید. من پیشنهاد می‌کنم شما بروید جایی که مردم این قضایا را نمی‌دانند مثلاً سراوان... حالا سراوان کجا بود. سراوان شهری است در بلوچستان دم مرز پاکستان از بیرجند تا زاهدان حدود ۵۴۰ کیلومتر فاصله است. از بیرجند تا زاهدان حدود ۴۵۰ کیلومتر است یعنی حدود ۱۰۰۰ کیلومتر راه را به من می‌گفت بروید و آنجا برای مردم بلوچ که زبان من را هم نمی‌فهمیدند من قضایای فیضیه را بگویم.

من خیلی متأثر شدم از این حرف، گفتم بسیار خوب عرضی ندارم؛ از منزلشان بلند شدم بیرون آمدم. ایشان هم احساس کرد که من ناراحت شده‌ام ولی خوب به نظرم چیزی نگفت. گمانم گفت حال بروم فکر کنم. آمدم بیرون و منصرف شدم از اینکه با ایشان صحبت کنم و ترتیبی دادم خودم که روز جمعه هفتم محرم؛ جمعه می‌شد در یک مسجد مهمی از بیرجند نوبت منبر به من می‌افتد [منبر بروم] در بیرجند آن وقت این جور بود حالا نمی‌دانم همان طور است یا نه.

منبری‌ها این طور نبود که (هر یک منبر برود) مجالس متعددی که در شهر بود منبری‌هایی که در خود آن شهر بودند یا از جاهای دیگر وارد شده بودند تقسیم می‌شدند. مثلاً به من در این مجلس مدت دو شب، شب پنجم و شب هشتم شب اول و شب چهارم؛ مثلاً فرض کنید این بسته به اهمیت آن منبری بود که چه شبی را برای او معین کنند. اینجا مسجدی بود به نام مسجد مصلی و برای من روز هفتم که روز جمعه هم بود نوبت گذاشته شد و این نوبت خوبی بود.

من آن روز را به نظرم مشخص کردم آن مجلس را چون مسجد بزرگی بود من هم آن مسجد را می‌شناختم جمعیت زیادی هم می‌آمد عصر جمعه هم بود بهترین موقعیت



بود برای این کار هیچ چیز به هیچ کسی نگفتم صحبتی با کسی نکردم تا روز موعود به دو نفر دیگر گفتم. یکی یک سید بود در بیرجند که ظاهراً الان هم هست. به نام آقای عندلیب دو تا سید بودند پدر و پسر به نام عندلیب هر دو روضه خوان بودند. این پسر بود و نسبتاً جوان بود و آدم‌های بسیار احساساتی بودند. پدر هم آدم احساساتی بود توی مردم هم خیلی موجه بودند و روضه خیلی خوبی می خواندند. روضه خوان بودند و تقریباً بهترین روضه خوان‌های بیرجند اینها بودند و با واردی‌ها هم غالباً میانه‌شان خوب نبود. اما با من ظاهراً میانه‌شان خوب بود، اظهار علاقه و محبت می کردند هر دویشان، من به پسر گفتم که من امروز کار این طوری خواهم کرد شما هوای ما را داشته باش او تحت تأثیر قرار گرفت و دعا کرد. یکی هم شیخی بود آمده بود اینجا منبر؛ از واردین، به او هم این خبر را دادم. آن شیخ ظاهراً از نظر مردم یک قدری متهم بود که ممکن است با بعضی از مأمورین دولتی رابطه داشته باشد.

آن روز قبل از من هم همان شیخ رفت منبر؛ به احتمال قوی آن شیخ بود از آن جهت قضیه را به او گفتم که می خواستم آن شیخ منبر را کوتاه کند که من وقتم تنگ نشود. منبر او طولانی شد حالا عمداً طولانی کرد یا نه این را دیگر من نمی دانم. البته شیخ را بعدها در تهران دیدم شیخ خوبی شده بود.

خلاصه من آن روز منبر رفتم و درباره اهداف دشمنان اسلام صحبت کردم و گفتم که قصدشان محو اسلام است و اسلام بزرگترین مانع برایشان در راه اهدافشان است و به قدر چند دقیقه در این باره صحبت کردم و بعد مطلب را به مدرسه فیضیه رساندم، گفتم همان خط مشی بود و همان جریان بود که منتهی شد به اینجا که در یک روز مقدس در مدرسه فیضیه در خانه طلاب در خانه امام صادق بریزند کماندوها چنین بکنند و چنان بکنند؛ از آتش زدن عمامه، از آتش زدن قرآن، از وسائل طلاب آنچه را که دیده بودم و شنیده بودم همه را بیان کردم. ضجه مردم بلند شد، مردم گریه کردند و غوغایی شد که بعد مصیبت کربلا را در سه کلمه خواندم دیدم نه خیر مردم اصلاً به فکر مصیبت کربلا نیستند یعنی این مصیبت واقعاً آن مصیبت را پوشانید. آن وقت فهمیدم امام چقدر عمیق، حکیمانه، دوراندیش این مسئله را محاسبه کرده بود. هیچ عاملی ممکن نبود مثل ایام محرم و مثل آن موقعیتی بشود آن طور روضه خوان [پیدا کند]. از منبر که آدمم پایین مردم ریختند دور ما، این حاکی از دلنشین بودن سخن بود. از جلسه آدمم بیرون شیخی با من همراه شد که قاضی عسگر بود آنجا توی کوچه جوان‌ها دنبالم بودند. اصلاً خیال نمی کردیم مطلب بین مردم انعکاس خوب پیدا کند. برای من جالب بود بعد

شیخ از من جدا شد آن جوان‌ها آمدند گفتند آقای این شیخ جاسوس است و پلیس است و فلان است ما ترسیدیم که برایتان مشکلی پیش بیاورد، آمدیم که مراقبتان باشیم. مردم اینجور حساس اند روی مسائل و از خود می‌دانند قضیه را.

آن شب گذشت که شب هشتم بود [روز هشتم] من جلسه دیگری رفتم شرکت کردم. جلسه خیلی مهمی بود منزل یک نفری بود منبر رفتم. آنجا باز بنا کردم به گفتن تاریخچه مدرسه فیضیه که یک بار گفته نمی‌شد یک مقدار از آنها را گفتم یک مقدار مطالب کلی و مسائل کشور و جریانی که بود آنها را برای مردم گفتم و آنجا هم غوغا شد از گریه مردم. از مجلس آنجا آمدم بیرون

و گفتم بروم خانه آقای تهامی. چاره‌ای نداشتم لازم بود یک نفری از من حمایت کند تا آنجا بتوانم کار را ادامه بدهم به علاوه دیدم آقای تهامی را اگر در جریان نگذارم یک مقدار بی‌اعتنایی به ایشان شاید محسوب شود و درست نیست. رفتم طرف منزل ایشان گفتند آقای نیست از منزل ایشان برمی‌گشتم دیدم که آقای تهامی دارد می‌آید توی کوچه رسید به من نزدیک منزلش، من را بغل گرفت لب‌های مرا بوسید صورت مرا بوسید و چشم‌هایش پر از اشک بود و صورتش خیس بود معلوم بود که پای منبر من بوده توی اتاق بوده من او را ندیده‌ام من را برد منزلش گفت فلانی توی این شهر هیچ کس به قدر من از اخبار مطلع نیست هیچ کس هم چون من اعلامیه‌های قم [به دستش نمی‌رسد] و اخبار روزنامه هم که می‌بینیم افراد هم هر کس بیاید اینجا کاری داشته باشد با من در میان می‌گذارد؛ من از همه این مردم مطلع‌ترم از اخبار آنچه را که تو گفتمی من اطلاع نداشتم من که مطلع‌ترینم و اگر غیر از تو کس دیگری می‌گفت من باور نمی‌کردم منتهی حرف تو را قبول دارم. من خدا را شکر کردم در دل گفتم همان کسی که به من گفته این مردم اطلاع دارند از همه چیز و نمی‌خواهد به آنها بگویی حالا این طور اقرار می‌کند که هیچ کس توی این شهر نیست که از این مطالبی که من گفتم اطلاع داشته

[رئیس شهربانی] گفت چه گفتید؟ گفتم قضیه مدرسه فیضیه بود. حادثه مهمی بود من طلبه هستم دیده بودم تحت تأثیرم مسلمانم خواستم مردم بدانند. بنا کرد مرا نصیحت کردن که شما قول بده که از این حرف‌ها نرنزی و برو بیرون؛ گفتم من چنین قولی نمی‌توانم بدهم. گفت شما اگر قول ندهی من مجبورم با شما سخت‌گیری کنم. زیرا که من مأمورم گفتم، من هم مأمورم، مأمورم که این حرف‌ها را بزنم او چشمش گرد شد که چه مأموریتی من دارم از طرف کیه و شاید اصلاً فکر کرد که اطلاعات مهمی به دستش آمد. گفت شما از طرف کی مأموری؟ گفتم از طرف خدا؛ او خیلی تحت تأثیر قرار گرفت



مرا بردند مجدداً توی اتاق رئیس شهربانی آنجا چند تا قاضی از دادگستری آمدند آنجا و نشستند و از من سؤالاتی کردند و شبیه بازپرسی رسمی دادگستری بود. من آن وقت خیال کردم دادگاه است. دادگاه تشکیل داده بودند برای اینکه بتوانند مرا با قرار آزاد کنند. علت این بود که در خارج اوضاع شلوغ شده بود من این را بعد فهمیدم معلوم شد که آن روز که مرا گرفتند خبرش روز تاسوعا همه جا پخش شده بود و این پختگی کار امام بود اگر روز تاسوعا کسی این حرف‌ها را می‌زد فرصت فکر کردن برای مردم نمی‌ماند روز هفتم که آدم این حرف را می‌زد تا روز تاسوعا و عاشورا که روز تصمیم‌گیری مردمی است فرصت فکر کردن، جا افتادن چیزی برای مردم باقی می‌ماند حرف دهان به دهان می‌گشت و همین شد

باشد با این بیان به هر حال ایشان تشویق کرد از من.

گفت حالا چه می‌خواهی بکنی؟ گفتم می‌خواهم ادامه بدهم تا آخر دهه من این حرف‌ها را خواهم زد ایشان، گفتند بفرمایید عیبی ندارد ما راه افتادیم آمدیم در میان راه یک دفعه دیدم رئیس شهربانی و اینها آمده‌اند مرا بگیرند یکی، دو نفر همراه بودند، گفتند که سراغ مرا از حاج آقای تهامی پرسیدند خواستند همان جا دستگیرم کنند که من دستگیر نشدم همان جا مرا نگرفتند. توی کوچه چند تا از دوستان بیرجندی رئیس شهربانی را حواله دادند به آقای تهامی که آقای تهامی با شما کار دارند برای اینکه از سر من دفعش کنند و همین طور هم شد از سر من دفع شد. عصر رفتم منبر باز گفتم؛ شبش که شب تاسوعا بود یک مجلسی بود اسمش هم یادم است حسینیه راغبی، مال

دور و بری‌های اسدالله علم بود حسینیه مال نوکرهای علم بود.

رفتم آنجا که همه حضار آنجا یا صدی هشتادشان از این کسانی بودند که وقتی می‌نشینند باید پایشان را بالا بگیرند که اتوی شلوارشان خراب نشود. چون بیرجند به خاطر وجود خانواده علم شهر اعیان و اشرافی هم هست. فقیرترین مردم منطقه در شهر بیرجند و منطقه بیرجندند، در منطقه استان خراسان شاید از منطقه بیرجند فقیرتر نداریم آدم‌های معتاد و فقیر و معتاد به شیره و تریاک و این کارهایی است که انگلیسی‌ها آن وقت‌ها کرده‌اند و شاید اشرافی‌ترین شهرها هم در منطقه خراسان به غیر از مشهد، بیرجند باشد. این رویه اشرافی آنجا به خاطر وجود علم و پدران‌ش حشمت‌الملک و شوکت‌الملک و خانواده معروف علم و خود علم و رفت و آمد آنها [پدید آمده بود]. جلسه، جلسه اشرافی بود. جوان و پیر همه، اینجور و یک عده مردم عادی برای روضه آمده بودند آنجا نشسته بودند. از اقلیت بودند من رفتم منبر. آنجا هم باز مفصل صحبت

کردم آنجا هم جلسه را خیلی سخت تحت تأثیر قرار دادم. البته اینها خیلی تحت تأثیر قرار نمی گرفتند ولی جلسه برق زده شد اینها آنچنان مرعوب بودند از حرف هایی که در منبر می زدم.

از آنجا آمدیم بیرون و شب رفتیم در مدرسه ای که ساکن بودم. من توی اتاق مدرسه بودم یک اتاقی بود که پنج، شش نفر طلبه تازه وارد به شهر در ایام محرم توی آن اتاق جمع بودند.

غیر از من شاید پنج یا چهار نفر دیگر توی این اتاق بودند و در آنجا خوابیدیم. شب تاسوعا بود. آخر شب همه صحبت محور کار من و حرف های من و مطالب من بود. توی جمع خودمان و طلبه هایی که آنجا بودند اتاقی بود، حدود شاید شش در چهار مثلاً اتاقی بود ما پنج، شش نفر توی آن اتاق ساکن بودیم و با هم دیگر غذا می خوردیم و با همدیگر زندگی می کردیم و هر کدام گوشه ای می خوابیدیم و خادم مدرسه هم که برای ما غالباً غذا درست می کرد با ما هم غذا بود. یک وضع باصفا و صمیمی داشت و من یاد نمی رود مناظر آن اتاق برای من، غیر قابل فراموش شدن است هر کدام از جایی آمده بودند من یک سال دیگر یا دو سال دیگر توی آن اتاق بودم قبلاً که منبر می رفتم در بیرجند آنجا بودم. خیلی باصفا و با لطف بود. زندگی ما در آنجا یک زندگی طلبگی کامل بود.

صبح بعد از نماز نشسته بودم داشتم تعقیبات نماز می خواندم که دیدم مأمور آمد و گفت آقا بفرمایید برویم شهربانی، گفتم برای چه شهربانی؟ گفت برای چی را بعداً به شما می گویم گفتم این حکم را بنا است به من ابلاغ کنی یا می خواهی مرا جلب کنی؟ گفت نه خیر می خواهم جلب کنم. گفتم خوب می خواهی جلب کنی بیا جلب کن. بعد دو رکعت نماز استخاره خواندم و صد مرتبه «استخیرالله برحمته خیره فی عافیه» را گفتم. این هم یک استخاره است که مجرب است یعنی اگر کسی دو رکعت نماز استخاره بخواند و الان یادم نیست صد و ده مرتبه یا صد و یک مرتبه دقیقاً یادم نیست این ذکر را بگوید مجرب است. اسالها من این کار را می کردم هر وقت یک حادثه مهمی مسئله مهمی منبری چیزی برایم پیش می آمد که برایم مهم بود که چه خواهم گفت و چگونه خواهم گفت این استخاره را می کردم. روایت دارد که آنچه خیر و صلاح است بر قلب انسان و به زبان انسان جاری می شود و نمازش را خواندم و بنا کردم استخیرالله را گفتن و بعد با مأمور راه افتادم رفتم. اینهایی که آنجا توی آن اتاق بودند، خیلی متأثر شدند خیلی منقلب شدند. من هیچ نترسیدم واقعاً با این که بار اولمان هم بود هیچ اصلاً نترسیدم، برایم یک قدری هیجان داشت اما وحشت مطلق نداشت. اینها تعجب می کردند و من نسبت به آنها بی





که بودند جوان ترین بودم. آنها مردانی کامل و بزرگی بودند عالم و... ما رفتیم شهربانی و مرا بردند توی اتاق رئیس شهربانی و این اولین تجربه‌های من در برخورد با مأمورین دولتی است. از این جهت دقایقش یادم مانده است و خیلی هم جالب بود جوانی سروان یا سرگرد. بعدها شده بود رئیس یک کلانتری در مشهد و می‌شناخت مرا من هم او را می‌شناختم. خیلی جوان مؤدبی به نظر می‌آمد. خیلی با ادب و با احترام با من برخورد کرد که هیچ خشونت نکرد و سختی نکرد فقط سؤال کردند و جواب من را نوشتند گفت شما این حرف‌ها را زدید خیلی از حرف‌ها را انکار کردم.

آن وقت ضبط و این حرف‌ها هم معمول نبود، معمول این بود که کسی می‌نوشت. همان گزارشات در پرونده سال ۵۴-۵۳ من که در زندانی بودم هنوز بود. در همه بازداشت‌های من پرونده آن سال موجود بود. همه جا نقل می‌شد یک وقتی یادم است آنجا مأمورین یک چیزی می‌گفتند اما کلمات من خیلی بی‌سر و ته و ضبط شده بود و انکار کردم. مسائل مهمش را انکار کردم شاید تحریک مردم به شورش و این چیزها هم تویش بود که مردم قیام کنند چه کنند اینها را انکار کردم گفتم من نگفتم گفت چه گفتید؟ گفتم قضیه مدرسه فیضیه بود. حادثه مهمی بود من طلبه هستم دیده بودم تحت تأثیرم مسلمانم خواستم مردم بدانند. بنا کرد مرا نصیحت کردن که شما قول بده که از این حرف‌ها زنی و برو بیرون؛ گفتم من چنین قولی نمی‌توانم بدهم. گفت شما اگر قول ندهی من مجبورم با شما سخت‌گیری کنم. زیرا که من مأمورم گفتم، من هم مأمورم، مأمورم که این حرف‌ها را بزنم او چشمش گرد شد که چه مأموریتی من دارم از طرف کیه و شاید اصلاً فکر کرد که اطلاعات مهمی به دستش آمد. گفت شما از طرف کی مأموری؟ گفتم از طرف خدا؛ این خیلی تحت تأثیر قرار گرفت. گفت: این کار خطر دارد، زحمت دارد، مشکلات دارد؛ شما جوانی، گفتم من فکر نمی‌کنم بالاتر از اعدام خطری داشته باشد و شما هیچ مجازاتی بالاتر از اعدام ندارید و من خودم را برای اعدام آماده کرده‌ام. او واقعاً مبهوت شد. جوانی بود و یک قدری هم وجدانش شاید بیدار بود. گفت خوب شما که خودتان را برای اعدام آماده کرده‌اید پس شما توی اتاق من تشریف داشته باشید خیلی با احترام و ادب تا ببینم چه پیش می‌آید. از اتاق رفت بیرون و یک استوار پیر قدیمی آمد بنا کرد از من بازجویی کردن و موزیانه که من آنجا زحمت بازجویی را احساس کردم.

دیدم با آن افسر خیلی راحت می‌شد حرف زد با این پیر مرد خیلی مشکل می‌شود حرف زد. خیلی استاد است و مسلط بود و مرا هی گیر می‌انداخت یک بازجویی از

من کردند و مرا بردند توی یک اتاق دیگر نگه داشتند. ظهر شد روز تاسوعا است حالا و من نمی دانم چه خبر است صبح تا ظهر بی اطلاع بودیم که چه خبر است، ظهر شد که من دیدم آقا سر غذاها باز شد، (به قول خودشان مجمعه؛ ما مشهدی‌ها می گوییم مجمعه) غذا برایم آوردند یک سینی غذا از خانه آقای تهامی، یک سینی غذا از هیئت ابوالفضلی‌ها یک سینی غذا از خانه آقای شهیدی همین طور غذا آوردند. تمام پاسبان‌هایی که توی شهر بانی بودند البته آن روز از ژاندارمری یا ارتش یادم نیست [آورده بودند] یادم است که اضافه بر سازمان از سازمان‌های دیگر آوردند آنجا برای اینکه شهر بانی مورد تهاجم قرار نگیرد همه‌شان از غذاهای که برای من آورده بودند خوردند یعنی ناهاری که برای ما آوردند همه اینها را تغذیه کرد. شاید چهل یا

من روز هفتم این حرف‌ها را زدم، مردم فهمیدند که من بیرجند هستم صبح نهم که مرا گرفتند مطلب کاملاً جا افتاده بود برای مردم و می توانستند تصمیم گیری کنند. این بود که راه افتاده بودند هیئت مختلف منزل آقای تهامی این طرف و آن طرف که بعداً آقای تهامی به من می گفت اینها می خواستند بیایند به شهر بانی حمله کنند می گفت من گفتم بابا! خون راه می افتد گفتند راه بیفتد و تهامی نگذاشته بود و مانع شده بود و شاید در حقیقت به داد من رسیده بود چون وضع من به مراتب مشکل تر می شد. ایشان گفته بود من آزادش می کنم از زندان و همین اعمال نفوذها را ایشان کرده بود

پنجاه نفر آدم بود و من فهمیدم که اوضاع بیرون خوب است که اینجور سر ظهر دارند همه برای من غذا می آورند و نمی ترسند آن هم این مردمی که عادت کرده‌اند به رعب و توسری خوری، عرض کنم که ظهر را ما آنجا بودیم و عصر شد شب هم خوابیدم شب عاشورا مرا بردند توی حیاط روی تخت خواباندند دور من هم مأمورین بودند و من می شنیدم صدای بلند گوها را و خیلی منقلب بودم و اولین شبی بود که در بازداشت به سر می بردم.

تا آن وقت من در بازداشت نبودم خیلی منقلب بودم شب عاشورا همه مشغول منبر و روضه و گریه و من، آنجا تنها مانده بودم. منقلب بودم یک دفتری داشتم یک مقدار توی آن دفتر نوشته‌ام و متأسفانه نمی دانم آن دفتر کجاست و هر چه فکر می کنم یادم نمی آید.

یک دفتر خیلی خوبی بود من توی آن دفتر هم روایت داشتم هم از همین خاطره‌ها نوشتم و هم در همین سفر که آوردند مرا زندانی کردند خاطرات آن زندان را نوشتم. نمی دانم آن دفتر کجاست. چند سال بود که از آن اصلاً یادم نبود و این اواخر یادم آمد





رفته‌ام توی خانه گشته‌ام آنجا پیدا نکردم آن دفتر را، البته چندتا دفتر داشتم که [دنبال] همه‌اش می‌گردم شاید انشاءالله پیدا کنم.

خلاصه تا ظهر عاشورا هم بودیم من حدود ظهر عاشورا بود نزدیک ظهر بود دیدم رفت و آمدها، خیلی زیاد شد در زندان در همین شهربانی زندان که بودیم می‌آیند و می‌روند البته یک شخصی به نام سادسی اهل بیرجند و خیلی متحرک، فعال با شهربانی چی‌ها و مأمورین هم رفیق بود با روحانیون هم رفیق بود آدم خوش‌نیت و صادقی هم بود. با من هم خیلی رفیق و به من هم علاقه‌مند بود و آن، روز هشتم محرم که گفتم جلسه خیلی مهمی بود منزل همین شخص بود که روضه‌خوانی مفصلی داشت آنجا من با او ملاقات کرده بودم

دیدم این هم می‌آید و می‌رود مرا بردند مجدداً توی اتاق رئیس شهربانی آنجا چند تا قاضی از دادگستری آمدند آنجا و نشستند و از من سؤالاتی کردند و شبیه بازپرسی رسمی دادگستری بود. من آن وقت خیال کردم دادگاه است. دادگاه تشکیل داده بودند برای اینکه بتوانند مرا با قرار آزاد کنند. علت این بود که در خارج اوضاع شلوغ شده بود من این را بعد فهمیدم معلوم شد که آن روز که مرا گرفتند خبرش روز تاسوعا همه جا پخش شده بود و این پختگی کار امام بود اگر روز تاسوعا کسی این حرف‌ها را می‌زد فرصت فکر کردن برای مردم نمی‌ماند روز هفتم که آدم این حرف را می‌زد تا روز تاسوعا و عاشورا که روز تصمیم‌گیری مردمی است فرصت فکر کردن جا افتادن چیزی برای مردم باقی می‌ماند حرف دهان به دهان می‌گشت و همین شد من روز هفتم این حرف‌ها را زدم، مردم فهمیدند که من بیرجند هستم صبح نهم که مرا گرفتند مطلب کاملاً جا افتاده بود برای مردم و می‌توانستند تصمیم‌گیری کنند. این بود که راه افتاده بودند هیئت مختلف منزل آقای تهامی این طرف و آن طرف که بعداً آقای تهامی به من می‌گفت اینها می‌خواستند بیایند به شهربانی حمله کنند می‌گفت من گفتم بابا! خون راه می‌افتد گفتند راه بیفتد و تهامی نگذاشته بود و مانع شده بود و شاید در حقیقت به داد من رسیده بود چون وضع من به مراتب مشکل‌تر می‌شد. ایشان گفته بود من آزادش

می‌کنم از زندان و همین اعمال نفوذهای ایشان کرده بود آنها هم از خدا می‌خواستند که مرا آزاد کنند؛ شهربانی چی‌ها و دستگاه پلیس در آنجا. زیرا که زندانی بودن من مردم را به هیجان می‌آورد منتظر بهانه بودند و به هر حال آزاد کردند. منتهی از آقای سادسی همان سیدی که گفتم قول گرفتند که من را ببرد خانه خودشان و من جای نیروم و منبر هم نیروم خوب قول داد بعد گفتم خوب آقا چرا قول دادی گفت خوب قول دادم و من نخواستم بر خلاف قول او عمل کنم. البته بعدها از این قول‌ها خیلی دیگران می‌دادند و ما تخلف می‌کردیم خودمان هم گاهی می‌دادیم و تخلف می‌کردیم در مقابل با دستگاه اما آن اول کارم بود بی تجربه بودم فکر می‌کردم که حالا مرد مؤمن و مسلمانی قول داده حالا من تخلف کنم منبر بروم آسمان به زمین خواهد آمد. البته این را هم باید بگویم که یک مختصر ربعی پیدا کرده بودم مبهم بود برایم که چه خواهد شد.

عرض کنم که ما از شهربانی آمدم بیرون رفتیم منزل ایشان حالا ظهر عاشورا است. من منزل ایشان بودم دو سه روز آنجا بودم تا روز دوازدهم هم بودم آنجا مجالس می‌رفتیم اینجا و آنجا می‌نشستیم پای منبر مردم حضور مرا در آن مجلس احساس می‌کردند احترام می‌کردند احساس شمع می‌کردند منتهی منبر نمی‌رفتم و بی‌کار می‌گذرانیدم تا روز دوازدهم روز دوازدهم بود ظهر خوابیده بودم از خواب بلند شدم به من خبر دادند که امام خمینی را گرفته‌اند ظاهراً بعد از ظهر بود یا شب بود یادم نیست.

• بعد از ظهر رادیو اعلام کرد؟

بله بعد از ظهر گفتند امام خمینی را گرفته‌اند من اصلاً باورم نمی‌آمد اصلاً تصور اینکه آقای خمینی را ممکن است بگیرند برای من غیر قابل قبول بود. گفتیم چطور همچون چیزی می‌شود؟ من احساس کردم که ممکن است من را هم بگیرند حالا که آقای خمینی را گرفته‌اند ما را هر جا هستیم ممکن است جمع‌مان کنند. برای خاطر اینکه اگر خواستند مرا بگیرند به این آقا که میزبان من است اهانتی نشود از خانه او خارج شدم و مجدداً آمدم مدرسه و دیگر خانه او نرفتم دو سه روز فقط خانه او بودم آمدم مدرسه که اگر خواستند مرا بگیرند به ایشان تعرضی نشود. رئیس شهربانی آمد و رفت و با من صحبت کرد و با آقای تهامی صحبت کرد و معلوم شد که از مشهد فشار آورده‌اند که

آنها هم از خدا می‌خواستند که مرا آزاد کنند؛ شهربانی چی‌ها و دستگاه پلیس در آنجا. زیرا که زندانی بودن من مردم را به هیجان می‌آورد منتظر بهانه بودند و به هر حال آزاد کردند. منتهی از آقای سادسی همان سیدی که گفتم قول گرفتند که من را ببرد خانه خودشان و من جای نیروم و منبر هم نیروم





بایستی من را بفرستند مشهد گزارشی که داده شد گفته‌اند فوراً بفرستید به هر حال روز چهاردهم یا پانزدهم محرم بود که من را سوار ماشین کردند وقتی می‌خواستند مرا از مدرسه بیاورند بیرون که جیب شهربانی دم مدرسه بود تمام علمای بیرجند غیر از آقای تهامی (که پسرش را فرستاده بود) بقیه علمای بیرجند که عالم هم زیاد دارد همه آمده بودند آنجا به عنوان بدرقه من، مردم زیادی توی حیاط جمع شده بودند و به هر حال خیلی ناراحت و منقلب از اینکه من را می‌برند و من هم خیلی با گردنی برافراشته چهره بی‌تأثر از بین اینها خارج شدم خداحافظی کردم سوار ماشین شهربانی شدم رفتیم یکی دو تا از مردم بیرجند بودند از آن حزب‌اللهی‌های خیلی حسابی از کسبه و مردم دنبال من آمدند تا ژاندارمری اول بردند ژاندارمری مردم تا آنجا آمدند که نگاه می‌کردند. بعد مرا از ژاندارمری خارج کردند با دو ژاندارم و یک پاسبان با ماشین جیب فرستادند مشهد و گفته شد به اینها که در هیچ شهری مرا نگه ندارند. هشت ساعت ظاهرأ نود فرسخ است تا مشهد. بیرجند وسط راه زاهدان و مشهد است هفت، هشت ساعت مرا آوردند که با وضع آن جاده‌ها خیلی سریع من را آوردند و نگه نداشتند تا مرا وارد مشهد کردند. شبانه وارد مشهد کردند بردند ساواک.

وضعیت دستگیری و اخراج من از بیرجند کاری کرد که تأثیرش در مردم تا مدت‌ها باقی ماند. ماه صفر همان سال یکی از دوستان ما آسید جواد علم‌الهدی را می‌شناسید از دوستان مشهدی ماست، ایشان هم می‌رفت بیرجند محل منبرش بیرجند بود وقتی که رفت آنجا و برگشت به من گفت که تو خمینی بیرجند شده‌ای مردم آنجا مثل آقای خمینی به تو علاقه دارند و عجیب تأثیر رویشان کرده بود. در مردم بیرجند فوق‌العاده تأثیر کرده بود آن وضع دستگیری من و منبرهای قبلی‌اش این شمه‌ای از آن کارها بود. همان طور که گفتم از بیرجند بنده را آوردند با دو مأمور در ماشین جیب به مشهد و نمی‌دانم این را گفتم یا نه که در بین راه من را در شهرها نگه نداشتند فقط در یک نقطه نگه داشتند و آن عبارت بود از محل قبر ابوسعید ابوالخیر که اسم آن محل معروف است که خود ابوسعید ابوالخیر به همان جا منسوب است. مهنه محلی است بین گناباد و تربت که ابوسعید هم منسوب به آنجا است.

قائم‌ش^۱ کافتاد مردی خام بود

بوسعید مهنه در حمام بود

۱. کارگر و دلاک حمام.

این شعر مال شیخ عطار^۱ است. ظاهراً آنجا فقط نگه داشتند من چند لحظه‌ای ربع ساعت نیم ساعتی آنجا بودم بعد آمدم مشهد یکسره که شب بود ما را رسانیدند مشهد اوقات خیلی حادی بود. یعنی روزهای بعد از ۱۵ خرداد بود عده زیادی را گرفته بودند زندان‌ها پر بود تا آن وقت هم رژیم با دستگیری و بازداشت مردم به این شکل هرگز مواجه نشده بود که این تعداد را زندان ببرد.

تنها چیزی که من از زندان شنیده بودم حرف‌هایی بود که فداییان اسلام که مدتی زندان بودند برای ما نقل کردند چیزهایی که شبیه به افسانه بود. برای من زندان با واقعیاتی که من آن روز دیده بودم اصلاً شباهتی نداشت. یعنی برای من کاملاً تازگی داشت

آمادگی لازم را نداشت ولی خوب کوشش کرده بود هر جامی تواند برای خودش آمادگی فراهم کند. لذا در پادگان، لشکر زندان آماده کرده بود که بعد خواهیم گفت و کلانتری‌ها هم مأمورهایشان سوار بر اسب در سراسر شهر می‌گشتند و مردم را کنترل می‌کردند. تا آن وقت ما پلیس اسب‌سوار ندیده بودیم. وضعیت کاملاً فوق‌العاده و عجیبی بود. من را بردند شهربانی. شهربانی شلوغ بود و نمی‌توانستند مرا نگه دارند. بردند کلانتری یک، آنجا من را قبول کردند از لحظه‌ای که پایم را گذاشتم توی کلانتری ایذای زبانی نسبت به من شروع شد. پاسبان‌هایی که توی سطح کلانتری خوابیده بودند شروع کردند به بدگویی کردن، اهانت کردن، تحقیر کردن، چون دیدند من روحانی هستم نسبت به روحانیون چنین وضعی داشتند. شاید یک علت اینکه کلانتری‌ها و شهربانی‌چی‌ها آن روز به روحانیون حساسیت داشتند این بود که در روز ششم محرم یک پاسبان به وسیله یکی از جوان‌های حاد علاقه‌مند به نهضت، کشته شده بود و جریان از این قرار بود که اعلامیه علما را دم درب مسجد گوهرشاد نصب می‌کنند دو تا پاسبان می‌آیند و با یک وضع شدیدی مردم را رد می‌کنند و کتک می‌زنند، اهانت می‌کنند مردم را متفرق می‌کنند یک جوانی که داشته آنجا اعلامیه را می‌خوانده از این وضع به شدت ناراحت می‌شود و خونس به جوش می‌آید که چرا این پاسبان‌ها دارند این کار را می‌کنند. جگرفروش بوده، جگرفروش بغل خیابان؛ می‌رود پهلوی بساط خودش با کارد جگر

۱. در کتاب *اسرار التوحید* تألیف محمدبن منور (مؤلف در قرن ششم هـ) که در احوال و کرامت شیخ ابوسعید ابوالخیر، نوشته شده چنین آمده است: «در آن وقت که شیخ قدس‌الله روحه‌الغریز به نیشابور بود به حمام شد. درویشی او را خدمت می‌کرد و دست بر بازوی شیخ می‌نهاد و شوخ از پشت شیخ بر بازو جمع می‌کرد، چنانکه رسم ایشان است، تا آن کس ببیند، در میان این خدمت از شیخ سؤال کرد که ای شیخ جوانمردی چیست؟ شیخ گفت: آنکه شوخ مرد پیش روی او نیاری. حاضران انصاف بدادند که کسی در این معنی از این سخنی نگفته است.» همین داستان را شیخ عطار (م: ۶۳۵ هـ) در *منطق‌الطیر* به نظم درآورده است. و اشاره حضرت آیت‌الله خامنه‌ای به همین شعر است.





فروشی اش پاسبان را مجروح می کند و ظاهراً پاسبان می میرد. پس از ۱۵ سال اواخر سال های قبل از پیروزی انقلاب بود که از زندان آزاد شد. الان هم توی نهادهای انقلابی رفته دارد خدمت می کند در مشهد او را می شناسم. آن حادثه پاسبان ها را نسبت به نهضت حساس و بدبین کرده بود و طبعاً روحانیون اولین کسانی بودند که مورد انتقام و ناراحتی آنها قرار می گرفتند. این بود که آن شب به من خیلی از لحاظ زمانی سخت گذشت.

جا هم نداشتند که مرا نگه دارند اول بردند در حیاط کلانتری گفتند همین جا باش من یک پتو از آنها گرفتم گوشه ای نشستم مشغول قرآن خواندن شدم. در این بین افسری آمد دید من

آنجا هستم ناراحت شد که این اینجا چه کار می کند ببریدش توی تاریخ خانه، من را برد توی تاریخ خانه در زیرزمین کلانتری. یک جایی دارند که این مجرمین را که می گرفتند می آوردند برای اینکه تا ببرندشان در دادگستری وقتی می گذرد یک روز، نصف روز اینها را اصلاً نمی شود جایی نگه داشت آدم های بدحال را چاقو کش ها و اینها را می بردند همان توی تاریخ خانه. بنده را بردند آنجا احساس کردم هوای تاریخ خانه خیلی سنگین است. آدمم بالا در ب زدم و قطره چیه؟! آن دوای معروف قلب یک قطره است عجیب! اسمش یادم می رود؛ قطره قلب را نشان دادم گفتم ببینید من قلبم ناراحت است اینجا نمی توانم زندگی کنم آهان توی تاریخ خانه دیدم مثل اینکه آدم هست ترسیدم که

۱. روزنامه اطلاعات - ۱۴ خرداد ۱۳۴۲ زیر عنوان «یک سرپاسبان در مشهد کشته شد» گزارش داد: «روز جمعه گذشته مقابل مسجد جامع گوهر شاد حادثه تأثر انگیزی روی داد در نتیجه سرپاسبان غلامعلی شباهنگ به وضع فجیعی کشته شد و سرپاسبان علی حامد غفاریان به شدت مجروح گردید... ساعت هشت و نیم بعد از ظهر روز جمعه گذشته... عده ای از کسبه و اهالی این شهرستان اجتماع کرده بودند و درباره اعلامیه ای که از طرف آیت الله خمینی علیه دولت منتشر شده بود صحبت می کردند و عده ای هم مشغول مطالعه این اعلامیه بودند که بر دیوار مسجد زده شده بود. در این موقع سرپاسبان شباهنگ و سرپاسبان علی حامد غفاریان، مأمورین کلانتری بخش چهار برای متفرق کردن مردم اقدام به کندن اعلامیه های مزبور از دیوار مسجد کردند... مردم نسبت به عمل این دو مأمور به شدت اعتراض کردند و بین آنها نزاع در گرفت، در حین نزاع شخصی به نام محمد حسنی فرزند حسن سی و یک ساله، شغل کبابی... با کار... دو نفر سرپاسبان مزبور را به شدت مجروح کرد. بر اثر شدت ضربات وارده سرپاسبان غلامعلی شباهنگ بلافاصله در گذشت...» مشروح حادثه: سید حمید روحانی، نهضت امام خمینی، تهران، عروج، ج ۱، ص ۴۸۷-۴۸۶.

اینها کی اند اینجا هستند خلاصه آمدم، درب زدم من را آوردند بیرون گفتم ببین من اینجا به قلبم فشار می آید ممکن است من بمیرم ترسیدند از اینکه من بمیرم از آنجا مرا آوردن بیرون و بردند توی یک اتاق دیگری یک قهوه‌خانه‌ای بود آن گوشه که آنجا نماز خواندم گفتم به شما آنجا باید تمام لباسم را درمی آوردم بعد نماز می خواندم این را مثل اینکه خارج از این میکروفون تفضیلاتش را گفتم که چرا...

• بله جلسه قبل گفتید.

بله جلسه قبل گفتم که چطور همه بدنم نجس شد و غرض آمدم لباس را کندم و نماز خواندم بعد به هر حال شب را توی حیاط خوشبختانه توانستم بخوابم.

خردادماه بود و هوای خوشی بود و خوابیدم توی حیاط و صبح که بلند شدم پاسبان نبودند رفته بودند، منم نماز خواندم و یک پیرمردی بود نایب، نایب یک سمتی است در کلانتری‌ها هنوز هم هست که یک درجه‌داری است معاون جانشین آن افسر رئیس کلانتری یا افسر کشیک کلانتری است.

یک پیرمردی بود و به نظرم خیلی آدم مهربانی رسید او به من محبت کرد و برای من گفت چای آوردند و صبحانه آوردند (سه سال بعدش یک دوستی داشتم نزدیک همان کلانتری دیدم همان نایب دارد می آید رفتم جلو خودم را به او معرفی کردم و از او یک تشکر حسابی کردم) از آنجا من را بردند ساواک. اول باری بود که ساواک را می دیدم یا شاید اول بردند ژبان لشکر آنجا با فرمانده لشکر من مواجه شدم. اینها خاطرات ریزی است که آن زمان خیلی برای من جالب بود چون هر گز ندیده بودم چنین چیزهایی را. فرمانده لشکر پیرمردی بود وابسته به دستگاه و متصل به دربار بسیار خبیث، توی راهرو مرا نگه داشته بودند داشتند پرونده مرا درست می کردند که بفروستند باز داشت از پله‌ها آمد پایین با چند نفر از افسرها که دور و برش بودند [خواست] برود بیرون، تا چشمش افتاد به من در انتهای راهرو دید که یک روحانی آنجاست یکهو راهش را کج کرد آمد طرف من، من هم نشسته بودم روی سکو یعنی پنجره راهرو و هیچ محل نکردم همین طور نشستم او آمد نزدیک من دیدم پشت سر او چندین نفر از افسرها هستند که

وضعیت دستگیری و اخراج من از بیرجند کاری کرد که تأثیرش در مردم تا مدت‌ها باقی ماند. ماه صفر همان سال یکی از دوستان ما آسید جواد علم‌الهدی را می شناسید از دوستان مشهدی ماست، ایشان هم می رفت بیرجند محل منبرش بیرجند بود وقتی که رفت آنجا و برگشت به من گفت که تو خمینی بیرجند شده‌ای مردم آنجا مثل آقای خمینی به تو علاقه دارند و عجیب تأثیر رویشان کرده بود





به من اشاره می‌کنند که بلندشو به عنوان احترام من دیگر رویم نشد ادامه بدهم بلند شدم ایستادم. آمد جلو و با لحن خیلی مهربانی از من پرسید که شما را چرا آورده‌اند اینجا گفتم که مرا بازداشت کرده‌اند گفت چرا بازداشت کرده‌اند گفتم می‌گویند برخلاف مصالح کشور شما حرف زده‌اید گفت چرا شما آقای مثلاً به این خوبی یک صفتی برای من ذکر کرد باید بر ضد مصالح کشور حرف بزنی من چیزی نگفتم گفت کاغذ این آقارا بیاورید ببینم رفتند توی اتاق فوراً دویدند پرونده من را آوردند آن نامه‌ای که از بیرجند لابد نوشته شده بود نمی‌دانم که بر اساس آن می‌خواستند مرا بازداشت موقت کنند بنا کرد به نگاه کردن همان طور که نگاه می‌کرد و می‌خواند و مطالعه می‌کرد سرش را تکان می‌داد که عجیب پرونده سنگینی است. من با خودم گفتم لابد اعدامی چیزی این پرونده دارد بعد آن لحن ملایمش و چهره مهربانش کاملاً عوض شد قیافه‌اش گرفته شد با یک لحن خشنی از من پرسید که شما چه می‌خواهید؟ چه کار می‌خواهید بکنید؟ چه می‌گویید؟ من یک، دو، سه جمله یادم نیست یک چیزهایی گفتم او آتشی شد گفت روسیه دین ندارد، امریکا دین ندارد بین چقدر پیشرفت کرده‌اند شماها چه می‌خواهید؟ یعنی او جهت‌گیری مبارزه را که جهت‌گیری دینی بود کاملاً درک می‌کرد و آن روز مسئولین دستگاه از آن جمله این شخص معلوم شد که می‌فهمند که مبارزه به سمت یک جامعه و نظام دینی و اسلامی می‌رود و می‌گفت روسیه و امریکا دین ندارند بین چقدر وضعیتشان خوب است شما می‌خواهید ما را به طرف یک نظام دینی ببرید که چه بشود. این استدلال را با این زبان بیان می‌کرد. یک دو سه جمله گفت و بعد هم کاغذ من را داد به آن مأمور و رویش را برگرداند با کمال بی‌اعتنایی رفت من دیدم باز یکی از آن کسانی که همراهش هستند به من اشاره می‌کنند بیا جلو مثلاً، یک چیزی بگو یک چیزی بخواه من با سر اشاره کردم که نمی‌خواهم. او رفت و بعد یک خورده گذشت و من را آوردند از آنجا بیرون بردند. بله بردند زندان لشکر یا شاید هم روز اول ساواک بردند یادم نیست دیگر خصوصیات آن روز را! اما ساواک دو، سه مرتبه بنده را بردند. عرض کنم که احتمال می‌دهم روز اول برای قرار بازداشت که درخواست بازداشت بکنند. یادم است که مرا آوردند توی لشکر حدود بعد از ظهر شده بود. از صبح تا ۴ بعدازظهر که من را از کلانتری خارج کرده بودند تا این ساعت این مراحل طول کشیده بود. یک، دو ساعت توی اتاقکی در دژبان بودم.

نمی‌دانم به چه مناسبت اینجا مرا آورده بودند. چون مرکز دژبان بود دیگر محل باشگاه افسران و دژبان یکی بود عرض کنم که دوبار اینجا و آنجا ما را گردانیده بودند تا ساعت

حدود چهار بعد از ظهر بود و روزهای بلند خرداد رساندند به محل زندان، زندان برای من خیلی [محیط] ناآشنایی بود و طبعاً نه دیده بودم نه از وصف آن از کسی چیزی شنیده بودم.

تنها چیزی که من از زندان شنیده بودم حرف‌هایی بود که فداییان اسلام که مدتی زندان بودند برای ما نقل کردند چیزهایی که شبیه به افسانه بود. برای من زندان با واقعیاتی که من آن روز دیده بودم اصلاً شباهتی نداشت. یعنی برای من کاملاً تازگی داشت من را آوردند وارد اتاقی کردند که یک افسر جوان بسیار بداخلاق و ترش روی نشسته بود آنجا وسایل جیب من را گرفتند. من درخواست کردم که قرآن را بگذارند پهلوی من باشد قبول کردند. همچنین تقاضا کردم ساعت هم پهلویم باشد قبول کردند همچنین تقاضا کردم که دفتر حدیث یک دفتری داشتم که تویش حدیث و مطلب و اینها می‌نوشتم که در مسافرت‌های منبری همراه من بود تقاضا کردم این دفتر هم پهلوی من بماند این را هم قبول کردند من توی دفتر در بیرجند که بودم خاطره نوشته بودم توی همان مدت کوتاهی که بیرجند در بازداشتگاه بودم در اتاق رئیس شهربانی [خاطراتی] نوشته بودم و بعد هم آدمم توی این زندان توی این دفتر چندین صفحه چیز نوشتم که الان هر چه می‌گردم متأسفانه پیدا نمی‌کنم این اگر باشد قدیمی‌ترین خاطرات من در زندان است که همین‌ها را به طور ریز و دقیق روز به روزش را مشخص می‌کند این را هم اجازه دادند با من باشد. لکن بقیه وسایل را گرفتند البته با لباس بودم احتمال می‌دهم که عمامه و عبا را هم از من گرفتند حدس می‌زنم، یقین ندارم و این شد اولین تجربه مبارزاتی من در نهضت ۱۵ خرداد.

